

روایت زندانهای جمهوری اسلامی از زبان زندانیان سیاسی

(ب. آذر کلاه ب. آزاده)

کتابی که این بار بخشهایی از آن را برای شما انتخاب نموده ایم، کتاب ” دیوار الله اکبر “ نام دارد که در آبان ماه ۱۳۶۱ در پاریس انتشار یافته، این کتاب به وسیله سیاوش بشیری، نویسنده، روزنامه نگار و محقق تاریخ به رشته تحریر در آمده است، او نویسنده، روزنامه نگار و تاریخ شناس در رژیم پهلوی بوده، وی در مرداد ماه ۱۳۵۹ توسط جمهوری اسلامی دستگیر میشود و در مدت اسارت خود شاهد مستقیم کشتارهای مخوف خلخالی و باند اودر زندانهای جمهوری اسلامی بوده و در این کتاب تلاش نموده، مشاهدات عینی خود را در مقابل دید خوانندگان قرار دهد.

برای طرح نظرات و پیشنهادات خود می توانید با آدرس زیر با ما تماس بگیرید.

iran_a500@yahoo.fr

دیوار الله اکبر!

سیاوش بشیری



رضوانی با پاسدارهایش مقابل نرده‌ها ایستاده بودند و من هنوز باور نمی‌کردم که باین آسانی مرگ آدمی را صدا می‌زند. آمدن رضوانی فریاد و گریه‌ها را بلندتر و رساتر کرد. امیر در نرده‌ای آهنی را گشود و اولین قربانی را بیرون برد. شگفتا! بازهم بازرسی بدنی. هر چه در جیب داشت بیرون آوردند:

— نترس! به خانواده‌ات می‌دهیم!

همیشه این را می‌گفتند و این مفهوم واقعی "وعده سرخرمن" بود.

باز آه و ناله‌ها فریاد شده بود. باز شیون و زاری حاکم بر لحظات بود و زمان دیگر بعد نداشت. محکومین با ناله و فریاد و اشک زمان را سپری می‌کردند و رضوانی و پاسدارها با جستجوی احمقانه جیب صدمبار بازرسی شده محکومین!

یکی از بدجنس‌ها! از بدجنس‌ترین پاسدارها با یک ماژیک قرمز رنگ درشت از راه رسید. اسمش را درست بخاطر ندارم ولی قیافه‌اش را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. خشن‌ترین و بی‌مروت‌ترین پاسدارها بود. کارش شکنجه نبود. مسئول بی‌سیم دادگاه خلخالی بود ولی شکنجه‌گری را شغل افتخاریش می‌دانست. قدبلند و چشمهای سبزی داشت. دیروز دیده بودمش که چه بی‌ترحم شلاق می‌زد! دیده بودم که از همه درنده‌تر و سبع‌تر بود و خلخالی بیش‌از همه دوستش داشت. در فکر بودم که ماژیک قرمز رنگ را برای چه می‌خواهد و لحظه‌ای بعد وقتی رضوانی گفت: بنویس! تازه فهمیدم و دیدم که ماژیک قرمز رنگ به چکار می‌آید؟

— اسمت چیست ؟

آنکه مورد خطاب بود ، تازه از بازرسی بدنی نجات یافته و نائی برای حرف زدن نداشت . زل زده بود و بچشم گوینده خیره می نگریست :

— مرتیکه حمال ! گفتم اسمت چیه؟

هنوز هم ساکت بود . ساکت و بهت زده ، تمام وجودش می لرزید ، گوئی که دیگر نبود . گوئی که آن نهیب و دشنامها را نمی شنید :

— مگر لالی قرمساق جاکش ! می گم اسمت چیه؟

و بعد سیلی آبداری هوار ا شکافت و بر صورت مردی که می رفت تا مرگ را پذیراشود فرود آمد... فرود آمد و بهوش آمد...

— حاج احمد رجائی .

— خفه بشی مرتیکه حمال ! زودتر بگو... آستین پیراهنت را بالا بزن... حاج احمد با لرزش پایان ناپذیر دستها که گوئی مقدمه رقص مرگ بود ، به بازکردن تکمه مچ پیراهن پرداخت ، لرزش دستها توانا تر از قدرت آن بود و تکمه باز نمی شد . پیراهنش را کشید و تکمه از جا کنده شد ، با دست چپ ، دست راست حاج احمد رجائی را کشید و با مازیک قرمز در فاصله آرنج و مچ دست روی ساعد نوشت :

— حاج احمد رجائی !

و لحظه ای بعد ، پاچه شلوار چروک خورده حاج احمد تا زیر زانو بالا رفت و باز هم روی ساق پا نوشت :

— حاج احمد رجائی !

..... و حکایت تکرار شد . یکی یکی بیرون رفتیم ، یکی یکی بازرسی بدنی شدیم و روی دست راست و پای چپ همه مان اسم و فامیلمان را نوشتند ! حساب روشن بود . ظاهرا " جنازه ها انقدر متلاشی می شد که باید نام و نشانی بر لاشه باقی میماند تا فردا ، صبح فردا ، مسئولان پزشک قانونی بدانند جنازه چه کسی را به چه خانواده ای باید تحویل دهند ! !

... و دقایقی بعد همه در حیاط جلویی دادگاه بودیم . حالا دیگر همه بجز نودهانی ساکت بودند . نودهانی هنوز هم التماس می کرد و پاسدارها — هنوز هم می خندیدند ! شهنام تلاش می کرد تا ارسلان را بیابد و ارسلان آشکارا پنهان شده بود تا شهنام را نبیند... و من ، من هنوز مرگ را باور نداشتم . زمان دیگر بعدی نداشت . هوای جهنمی شب مرداد پس از آن اقامت طولانی در ته راهرو ، برایم حکم نسیم بهشتی را داشت .

راه افتادیم . شهنام باز سرتیپ شده بود . باز فرمانده بود و این بار فرمانده محکومین به مرگ . مرد و مردستان ، بی آنکه لرزشی داشته باشد پیشاپیش در حرکت بود و من زیر بازوی نودهانی را گرفته بودم از در فنی رد شدیم و ناگهان احساس ترس و وحشت بر سراپایم مستولی شد ! حالا دیگر مرگ را باور داشتم ، شقیقه‌هایم می تپید ، صدای اقلیم رامی شنیدم . آشکارا پاهایم بزمین کشیده می شد . دیگر زمانی تا مرگ فاصله نبود . دیگر حتی به بی عدالتی نمی اندیشیدم ، لبریز از ترس و عشق بودم . سعی می کردم چند قدم آخر را با عشق بیایان برسانم . سعی می کردم زن عاشق را و کودک‌کشان بیگناه را با جزئیات تصویری که از سیمایشان داشتم بخاطر بیاورم . . .
— برگردند !

زودتر از همه برگشتم . . . ایستادم و برگشتم . . . زندگی داشت باز صدایم

می کرد ، هیچکس را نمی دیدم ، حتی نو دهانی را که هنوز بر من تکیه داشت . . . و برگشتیم : باز از در فنی گذشتیم و پاسدارها دورمان را گرفتند خلخالی جلو آمد و رودرویم ایستاد . سینه به سینه . گرمی نفسش را احساس می کردم ، دستش را بالابرد و سراسیمه بصورتم نواخت :

— زوداست . . . ! فکر می کنی تو پدر سوخته قمرساق را بهمین راحتی خواهم کشت . . . ! تو برای شاه چیز می نوشتی ؟ ! هان ؟ تو به امام فحش می دهی ؟ هان ؟ پدرت را در می آورم ! آهای . . . علی — علی قمی را می گفت — این مادر جنده را صد ضربه شلاق قبل از مرگ بزن ! . . .

یک نیمکت سیمانی ، مشابه همانی که در حیاط پشتی بود ، نزدیکم بود . پیش از آنکه پاسدارها مجبورم کنند ، روی آن دراز کشیدم . . . چه فرقی می کرد ! تا چند لحظه دیگر همه چیز تمام می شد . مرگ درد نمی شناسد در حالی که درد زبان آشنای مرگ است . . .

روی نیمکت سیمانی به رو خوابیده بودم و منتظر تکرار صحنه شب پیش بودم . صدای شکافتن هوا ، فرود شلاق سیمی و سوزش عضلاتی که حالا دیگر آتش و لاش هم بودند نمیدانم چقدر طول کشید و لی هرگز صدای شکافتن هوا را و فرود شلاق سیمی را نشنیدم . . . شاید هم مرده بودم . . . نمیدانم بلند یا کوتاه ولی بالاخره گفتم :

— چرا معطلید ؟ . . . چرا نمی زنید ؟

— حیف نیست ترا بزنیم ! بلند شوو خودت را مرتب کن !

صدای ارسلان بود . همانی که دوشب پیش مسخره‌ام کرده بود .

همانی که خودش را به آب و آتش زد تا شاید ملاقات آخر شهنام با زن و فرزندانش صورت گیرد و موفق نشد ، همانی که از شهنام رو پنهان کرده بود و حالا به داد من رسیده بود ...

نای بلند شدن نداشتم . شهنام وارسلان کمکم کردند ... همه در حیاط بودند بجز خلخالی .. صدایش از اتاق کارش می آمد ! داشت با تلفن صحبت می کرد ! شگفتا ! نودهانی داشت می خندید ! سراغم آمد ...
- دیدید آقا ! گفتم از بزرگی خدا غافل نباشید ... حاج آقا دل رحم

است ... من که گفته بودم سر بیگناه تا پای دار می رود ولی بالای دار نمی رود ! ... نودهانی یکریز سخن می گفت . باور کرده بود که از مرگ جسته است . همه مان باور کرده بودیم ! همه مان چاره‌ای نداشتیم جز آنکه باور کنیم ! ... خلخالی آمد ! غرولند می کرد و می آمد !
- زدید ؟

- رفته‌اند شلاق بیاورند !

- خیلی خوب . من کاردارم . حالا تلفن کردند که این پدر سوخته - و مرا نشان داد - در کودتاهم دست داشته است ! امشب نگهش دارید تا فردا ... ارسلان معطل نکرد . گوئی کوه بود و من گاه ، برآستی بغلم زد و در یک چشم بهمزدن از محکومین جدایم کرد و در حالی که دستم را می کشید داخل راهرو انداخت و گفت :

- برو تو تا پشیمان نشده است !

دویدم دویدم و به اتاق مرگ ، به سلول بوی عرق تن گرفته که حالا به بهشت میمانست رسیدم . محمد میر بلوکی از زمین بلند م کرد ، همه هم سلولی ها دویدند و صلوات فرستادند ... اشک می ریختند و غرق بوسه م می ساختند ... زندگی باز دعوتم کرده بود بی اختیار اشک می ریختم و می لرزیدم ...

"حبیب بهمرد" از خوشحالی مشت های محکمی به بازوهایم می کوفت ... باز گشته بودم و باز در سلول بودم و ناگهان چراغها خاموش شدند ... میان زمین و آسمان رهایم کردند و بسوی پنجره‌ای که رو به دیوار الله اکبر باز می شد هجوم بردند ... سراسیمه دنبالشان کردم ... چراغهای سلول خاموش بود و در عوض دو پروژکتور قوی روی سر شش نفری که تا دقیقه‌ای پیش در کنارشان بودم روشن شده بود !

"حاج احمد" با یوزی بی ترحمش روی زمین به زانو نشسته بود ،
ده متر هم با محکومین فاصله نداشت ... دست و پای هیچکس را نبسته
بودند ، بجز حاج احمد رجائی چشمهای بقیه باز بود..... تنها حاج احمد
دستمال با خود داشت و بقیه باید برق گلوله‌ای را که به سویشان می آمد می
دیدند

.... و دیدند

— الله اکبر الله اکبر الله اکبر

.... و رگبار رگبار تند و بی امان کوتاه و خلاصه نفس در
سینه‌ام تنگی می کرد ، داشتم خفه می شدم ، سربرگرداندم و باز روی بازوی
محمد میر بلوکی قرار گرفتم ... همه برگشته بودند ... هیچکس رقص مرگ را
ندید ... هیچکس نمی تواند رقص مرگ را ببیند ...

دیگر حتی به حیاط نیندیشیدیم ... گریه می کردیم ... اشک می ریختیم ...
دوستانمان را ، عزیزانمان را ، یارانمان را از دست داده بودیم

رسانترین فریاد بلندترین آوا ، و گرمترین آهنگ وای مظلومانه
محمد شهنام بود بلند و رساو کشیده بصورتی که زن ماتم دیده‌اش
که بچه‌های معصومش هم از آن سوی دیوار بشنوند که شنیدند !
.... و شب چه تلخ بود ... و خون چه گرم بود ... و مرگ چه انجماد
قطبی غریبی داشت !

... اما هنوز ته دلم حرفهایی بود ، که می‌خواستم بگویم ولی نه به خلخال ،
به مادرم ، به آن زن عاشق ، به بچه‌هایم ، به خواهرهایم که دوستان دارم !
که دوستان داشتم که می میرم در حالی که دوست داشتن را از یاد
برده‌ام !

— رویهمرفته چند نفرند ؟

رضوانی گفت :

— ۳۳ نفر بودند با این دو نفر می شوند ۳۵ نفر ...

خلخال خندید . بلند و چندان آور . خطابش به من بود :

— زیاد است . هان ؟ امام بمن فرموده است شبی صد نفر را باید اعدام کنم ،
اگر می بینی کم است بخاطر رقت قلب خودم است . حالا مافیا و موساد
و سیا بگویند من خون آشام !

... و باز خندید ...

— ببریدشان ...

... و بردندمان ! . دونفر بودیم . من و رضاایروانی . نسیم خنکی از
توچال می آمد ، یک لحظه فکر کردم حیف شد اگر زنده مانده بودم می توانستم
دقایق اعدام پیشین را بنویسم ... می توانستم دیگر ممنوع القلم نباشم !
خیلی چیزها برای نوشتن داشتم ... اما دیگر چشمم جائی را نمی دید ،
از در فنی هم گذشته بودیم . یک دریای نور مقابلمان بود ... پنج نفر
کناردیوار الله اکبر بودند ... دوتاشان از سلول مرگ آمده بودند ...
حالا می شدیم چهار نفر و سه نفر تازه از راه رسیده ... باز هم هفت نفر ...
یاد عدد ۷ افتادم ... عدد خوشبختی ... یاد کسانی که در اینروز تولد می
یابند و خوشبخت می شوند ... یاد هفت روز هفته ... یاد هفت ... هفت و
به توان هزار هفت

میخواستم جائی بایستم . پاسداران نگذاشتند . دیگر هیچکس را نمی دیدم
ولی گویا حرفهایشان را اجرا می کردم ... شنیدم کسی گفت :
— دستمال داری ؟
— نه !

... و داشتم . همیشه دستمال بهمراه دارم امانه برای بستن چشم ، آنهم
برای اعدام ! جائی را نمی دیدم که به دستمال نیاز داشته باشم . یک دنیای
کامل نور بود ، اگر خدا از نور باشد ، من آن شب خدا را دیدم .. جائی
قرارم دادند . ایستاده بودم همه چیز یک دنیای پر تلولو نورانی بود
چقدر طول کشید نمی دانم من در نور شناور بودم و در نور همه
عزیزانم را می دیدم راستی چه کسی بود که می گفت دنیای مرگ دنیای
سرد و سیاه انجماد است ... این که من می دیدم گرم و پر نور بود

رها شده بودم . براستی رها ، انگار که جائی میان زمین و آسمان در بی وزنی
بسر می بردم ... گهگاه صداهائی هم می شنیدم ... و این آخری یک رگبار
بود ... بخود آمدم ... کسی بطرفم می آمد ، تنه اش به تنهام خورد و هردو
به راست افتادیم .

— بلند شو

کشان کشان مرا کشاند ... صورتم گر گرفته بود ، بخود آمده بودم ، رضا

ایروانی داشت در دنیای نور غوطه میخورد، رقص مرگ بود، بخود می پیچید،... پیچ و تاب می کم نظیر ... و افتاد....

فریاد کشیدم .. بلند و تب زده ... رضا افتاد... بقیه هم افتاده بودند ، صورتم هنوز گرم بود . طرف چپ صورتم و قسمتی از بازو و شانه هایم ، باید تیرخورده باشم ... پس چرا آنجا نیستم ... دستم را بصورتم کشیدم ، نگاهش کردم ... خون بود ... هنوز روان و گرم بود و پیراهنم و آستین پیراهنم ...

از پشت رضا خون فواره زده بود و من در حمام خون عزیزانم غسل کرده بودم ، همچنان فریاد می کشیدم و خلخالی می خندید و رضوانی می خندید و صفا می خندید و حاج شهاب می خندید!

ماشاء الله قصاب لگدی حواله ام کرد :

— ببریدش مادر جنده را ...

پاسدارها دستم را گرفتند ..

— خون ... اجازه بدهید ... خون

... و خون و خنده ... و خنده و خون ... و لحظه ای بعد بی آنکه حتی اجازه دهند دست و صورتم را بشویم خونابه و خون ... یکی از چشم من و دیگری از تن بی جان رضا... رضای ایروانی !